



The Ontology of Causality in Kant's Pre-Critical Philosophy

ARTICLE INFO

Article Type

Original Research

Authors

Roshani Payan M.*

Department of Philosophy, Faculty of Literature and Humanities, Shahid Beheshti University, Tehran, Iran

Vaezi A.

Department of Philosophy, Faculty of Literature and Humanities, Shahid Beheshti University, Tehran, Iran

How to cite this article

Roshani Payan M, Vaezi A. The Ontology of Causality in Kant's Pre-Critical Philosophy. Philosophical Thought. 2025;5(4):731-748.

ABSTRACT

The issue of causality is one of the most key and complex issues in Kant's philosophy, and has been the subject of much debate. However, most of this debate, like most other debates in Kantian philosophy, has focused on Kant's critical period. Part of the theoretical difficulties and complexities of the question of causality in Kant's critical philosophy, which have led to serious disagreements, is because Kant had discussed many of the basic issues of this topic in his pre-critical writings, and therefore, in the critical period, he only addressed the theoretical implications of this topic. Therefore, the present article seeks to simplify some of these theoretical difficulties and complexities by examining the issue of causality in Kant's pre-critical texts and by analyzing the philosophical atmosphere surrounding the young Kant, which was particularly marked by the dominance of Leibnizian-Wolffian rationalists and Naturalists.

Keywords Cause and Effect; Rationalism; Physical Influx; Pre-Established Harmony; Metaphysics

*Correspondence

Address: Department of Philosophy, Faculty of Literature and Humanities, Shahid Beheshti University, Shahid Shahriari Square, Evin, Tehran, Iran.
Postal Code: 1983969411
Phone: +98 (21) 7709255
m_roshanipayan@sbu.ac.ir

Article History

Received: July 31, 2025

Accepted: October 5, 2025

ePublished: October 21, 2025

CITATION LINKS

[Carpenter, 2001] Kant's first solution to the mind/body problem; [Dyck, forthcoming] Power, harmony, and freedom: Debating causation in 18th century Germany; [Henschen, 2014] Kant on causal laws and powers; [Hutton, 2021] Kant, causation and laws of nature; [Kant, 1992a] A new elucidation of the first principles of metaphysical cognition; [Kant, 1992b] Physical monadology (1756); [Kant, 1992c] Attempt to introduce the concept of negative magnitude into philosophy (1763); [Kant, 1992d] On the form and principles of the sensible and the intelligible world; [Kant, 1992e] Dreams of a spirit-seer elucidated by dreams of metaphysics; [Kant, 1998] The critique of pure reason; [Kant, 2004] Metaphysical foundations of natural science; [Kant, 2012] Thoughts on the true estimation of living forces; [Langton, 2007] Kantian humility: Our ignorance of things in themselves; [Laywine, 1993] Kant's early metaphysics and the origins of the critical philosophy; [Leibniz, 2007] Theodicy: Essays on the goodness of God the freedom of man; [Leibniz, 2014] Leibniz's monadology: A new translation and guide; [O'Neill, 1989] Influxus physicus; [Watkins, 2005] Kant and the metaphysics of causality; [Watkins, 2010] Kant;

هستی‌شناسی علیت در فلسفه پیشانقدی کانت

میلاد روشنی پایان*

گروه فلسفه، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه شهید بهشتی، تهران، ایران

اصغر واعظی

گروه فلسفه، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه شهید بهشتی، تهران، ایران

چکیده

مساله علیت یکی از کلیدی‌ترین و پیچیده‌ترین مسایل فلسفه کانت است که مانند غالب بحث‌های فلسفه کانتی، معطوف به دوران نقدی کانت است. بخشی از دشواری‌ها و پیچیدگی‌های نظری مساله علیت در فلسفه نقدی کانت که به عدم توافق‌های جدی منجر شده، به این دلیل است که کانت بسیاری از مسایل پایه‌ای این مبحث را در نوشته‌های دوران پیشانقدی بحث کرده و در دوران نقدی، صرفاً به پی‌آیندهای نظری این مبحث پرداخته است. مقاله حاضر در صدد است تا با واکاوی مساله علیت در متون پیشانقدی کانت و نیز با تحلیل فضای فلسفی پیرامون کانت جوان که به‌ویژه با سیطره عقل‌گرایان لایبنیتسی-ولفی و طبیعت‌گرایان نشانه‌گذاری شده است، بخشی از این دشواری‌ها و پیچیدگی‌های نظری را ساده کند و در نهایت، نشان دهد که کانت در دوران پیشانقدی خود نظریه‌ای جامع در خصوص هستی‌شناسی علیت تدوین کرده که فانوس راه فلسفه نقدی اوست.

کلیدواژه‌گان: علت و معلول، عقل‌گرایی، شار فیزیکی، هماهنگی پیشین‌بنیاد، متافیزیک

تاریخ دریافت:

۱۴۰۴/۰۵/۰۹

تاریخ پذیرش:

*نویسنده مسئول: m_roshanipayan@sbu.ac.ir

آدرس مکاتبه: تهران، خیابان شریعتی، دانشگاه شهید بهشتی، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، گروه فلسفه

تلفن محل کار: ۷۷۰۹۲۵۵ (۰۲۱)

مقدمه

مساله علیت یکی از محوری‌ترین مسایل در صورت‌بندی‌های فلسفی کانت در دوران نقدی اوست. کانت، چه در معرفت‌شناسی منتج از عقل محض و چه در بحث از فلسفه اخلاق، به طور مستقیم و ویژه از مفهوم علیت استفاده می‌کند. با این حال، کانت نه‌تنها هیچگاه رساله‌ای مستقل درباره علیت ننوشت بلکه همواره مفهوم علیت را بدون توضیحات مبسوط و پایه‌ای به کار بسته است. از این رو، مفهومی از علیت که مد نظر کانت است به یک اختلاف نظر جدی و تماماً متعارض میان مفسران بزرگ کانت تبدیل شده است. مثلاً زمانی که کانت در زیرعنوان تمثیل دوم تجربه (second analogy of experience) از کتاب نقد عقل محض نوید که «هر تغییری بر طبق قانون پیوستگی علت و معلول رخ می‌دهد» [Kant, 1998: 304 B232]، توضیح بیشتری نمی‌دهد که آیا این قانون علی را بنا بر صورت‌بندی خود او از کارکرد مقوله نسبت در قوه فاهمه، باید به منزله یک قانون سوپزکتیو در ذهن انسانی در نظر گرفت و یا بنا بر قاعده ضرورت جهان‌شمول قانونی ابژکتیو در خود طبیعت لحاظ کرد.

همان‌طور که واتکینز جمع‌بندی می‌کند، می‌توان برای هر یک از این دو تفسیر شواهدی از نقد عقل محض آورد. از این رو، طبیعتی‌ست که مفسران بزرگی همچون بوشدال، بک، استراوسون و آلیسون به تفسیر نخست رسیده‌اند حال آنکه مفسرانی چون گایر و فریدمن تفسیر دوم را ترجیح داده‌اند [Watkins, 2005: 203]. خود واتکینز برای حل این مشکل راه حلی دوگانه را پیشنهاد می‌دهد که هیبریدی از مولفه‌های متافیزیکی و معرفت‌شناختی (hybrid of epistemological and metaphysical elements) است [Watkins, 2005: 215]. به نظر می‌رسد بخشی از این ابهام نظری در دوران نقدی کانت به این دلیل باشد که کانت

تعاریف و توضیحات پایه‌ای در مورد مفهوم علیت را پیش‌تر، در متون قدیمی‌تر خود، به بحث گذاشته بود و در دوران نقدی صرفاً از ثمرات آنها استفاده کرد.

از این رو، مقاله حاضر در پی آن است تا نشان دهد که با بررسی متون پیشانقدی کانت می‌توان تصویری دقیق‌تر از مفهوم علیت نزد کانت به دست داد که برخی از این ابهام‌ها را برطرف خواهد کرد. این مقاله برای رسیدن به این هدف در ابتدا زمینه نظری این بحث در زمانه کانت جوان را بررسی خواهد کرد و در ادامه با بررسی متون پیشانقدی کانت، تلقی نوآورانه کانت از مفهوم علیت را از خلال متون پیشانقدی‌اش استخراج خواهد کرد تا به این ترتیب راه تفسیر مفهوم علیت در دوران نقدی کانت را هموارتر کند.

صورت‌بندی‌های مفهوم علیت در زمانه کانت جوان

در نیمه نخست قرن هجدهم، مساله علیت (Causation) یکی از کانون‌های پرتعداد بحث در فضای فلسفه آلمانی بود. نوآوری‌های لایبنیتس در برون‌رفت از بن‌بستی که گمان می‌رفت از زمان دکارت ناگشوده باقی مانده بود، سهمی تعیین‌کننده در شعله‌ور شدن بحث‌ها داشت. مساله علیت به‌ویژه از این نظر اهمیت داشت که هم کلید پرسش‌های الهیاتی در خصوص چگونگی مداخله خداوند در جهان طبیعی بود و هم راهنمایی ضروری در فهم روابط بین چیزها در جهان‌شناسی جدیدی بود که فیزیک مدرن آن روزگار پیش کشیده بود. اما مهم‌ترین آوردگاه این مساله که دامنه بحث‌ها را هر دم گسترده‌تر می‌ساخت، موضوع رابطه نفس و بدن بود. بی‌گمان همین مساله اخیر بود که به کشمکش‌های ستیزه‌جویانه در فضای فکری آلمانی‌زبان دامن می‌زد.

ابهام‌ها در خصوص نقش علی نفس بر پایه این گمان بود که دکارت نتوانسته بود در چارچوب دوگانه‌گرایی (Dualism) خود تبیینی مجاب‌کننده ارائه دهد. در تبیین دکارت اینکه چگونه هستنده‌ای مجرد همچون نفس می‌تواند بر هستنده‌ای مادی چون بدن فرمان براند به عضوی عجیب در مغز انسانی به نام غده صنوبری (Pineal gland) حواله داده شده بود که طبیعتاً نمی‌توانست جامعه آلمان در قرن هجدهم را خرسند سازد. از سوی دیگر اوکازینالیسم (Occasionalism) مالبرانش نیز صرفاً به منزله ترفندی الهیاتی در نظر گرفته می‌شد که نور جدیدی بر بحث نمی‌تاباند. بر پایه اوکازینالیسم، نفس و بدن بی‌آنکه ارتباطی علی با یکدیگر داشته باشند بنا بر مداخله مدام اراده خداوند کار می‌کنند. خداوند با اراده خود عملی را مقرر می‌کند و آن عمل رخ می‌دهد، اما این چنین به نظر می‌رسد که اراده نفس موجب آن عمل شده است. در این میان، یکی از فراگیرترین و متقاعدکننده‌ترین مواضع فلسفی در فلسفه لایبنیتس یافت شد.

علیت در هماهنگی پیشین‌بنیاد

لایبنیتس از یک سو هرگز بنا نداشت تا با سرسپردگی به فیزیکیالیسمی که آن را اکیداً الحادی می‌دانست، صورت‌بندی الهیاتی اوکازینالیسم را از دست بدهد، و از سوی دیگر در تلاش بود تا بنا بر حساسیت‌های نوپدید علمی در فیزیک، تبیینی قانع‌کننده‌تر ارائه کند. از این جهت، در نهایت توانست تا الگویی نظری با عنوان هماهنگی پیشین‌بنیاد (Pre-Stablished Harmony) را جهت رفع کاستی‌ها در این بحث ارائه دهد. بنا بر نظریه هماهنگی پیشین‌بنیاد، جوهرها از جمله نفس و بدن هرگز در رابطه‌ای علی با یکدیگر قرار نداشتند. هر جوهر بنا بر نیروهای درونی خودش رفتار می‌کرد اما در طرح عظیم و بی‌کاست خداوند که به طرز پیشین بنیاد نهاده شده بود، همه جوهرها در نسبت‌های علی با یکدیگر به نظر می‌رسیدند.

در اینجا برای دقت در نظر لایبنیتس باید تأکیدی دو چندان بر فعل «به نظر رسیدن» کرد. با آنکه لایبنیتس عمیقاً متأثر از دکارت بود اما هرگز بنا نداشت در این فقره به فیزیک دکارتی تن دهد. او گمان می‌کرد نظریه‌اش

لطفی به دکارت برای تصحیح روشی بود که بنا بر محدودیت‌های دانش در عصر دکارت دچار خطاهای اجتناب‌ناپذیر شده بود:

دکارت پی برد که نفس‌ها نمی‌توانند نیرویی به اجسام وارد کنند، زیرا همواره مقدار ثابتی از نیرو در ماده وجود دارد. با این حال، او بر این باور بود که نفس می‌تواند جهت حرکت اجسام را تغییر دهد. اما صرفاً به این دلیل که در زمان او این قانون طبیعت ناشناخته بود که کل جهت در ماده نیز ثابت است. اگر او متوجه این موضوع می‌شد، به نظام «همه‌انگهی پیشین‌بنیاد» من می‌رسید. این نظام بدین معناست که اجسام چنان عمل می‌کنند که گویی هیچ نفسی وجود ندارد (اگرچه فرضی محال است) و نفس‌ها چنان عمل می‌کنند که گویی هیچ جسمی وجود ندارد، و هر دو چنان عمل می‌کنند که گویی هر یک بر دیگری تاثیر می‌گذارد: [Leibniz, 2014: 30].

استدلال لایبنیتس کاملاً منطبق بر اصول خود او در موناولوژی است. بر پایه یکی از اصل‌های این نظام، موناوها (در مقام واحدهای کمینه جوهر) تماماً نفوذناپذیرند و نه در موناوهای دیگر تاثیر می‌گذارند و نه از آنها تاثیر می‌پذیرند. پی‌آیند منطقی این موضوع نیز اصلی است که بر طبق آن عرض‌ها غیرقابل انتقال هستند، چرا که انتقال عرض به معنای کاسته‌شدن از جوهر تکین یا افزایش آن است. یا همان‌طور که در جمله بسیار مشهور و بارها نقل‌شده لایبنیتس آمده است «موناوها پنجره‌ای ندارند که از طریق آن چیزی وارد یا خارج شود» [Leibniz, 2014: 15].

با آنکه لایبنیتس با روحیه‌ای تماماً ستیزه‌جویانه به سراغ نظریه علیت فیزیکی می‌رود، با نرم‌خویی فلسفی به سراغ اوکازیونالیسم می‌رود. بخشی از این مساله به دلیل آن است که لایبنیتس اوکازیونالیست‌ها را در جبهه مومنانی می‌دید که از نظر فلسفی فرسنگ‌ها دورتر از فیلسوفان ملحد یا دست کم سست‌ایمان فیزیکالیست بودند. اما دلیل اصلی آن ظاهراً این است که نظریه پیشین‌بنیاد لایبنیتس از نظر نتایج فلسفی تفاوت چندانی با اوکازیونالیسم نداشت. اگرچه اوکازیونالیسم بر این باور بود که هر نمایشی از تئاتر علیت نتیجه اراده مداخله‌جویانه خداوند است و نظریه همه‌انگهی پیشین‌بنیاد قایل به طرحی پیشین از سوی خداوند بود که مداخله مداوم را غیرضروری می‌کرد، با این حال هر دو نظریه بر این باور بودند که جوهرها فاقد توان تاثیرگذاری بر یکدیگرند. به معنایی دیگر، در هر دو نظریه جوهرها در جهانی از توازی‌های هستی‌شناختی قرار دارند که امکان هیچ نوع تقاطعی در آن وجود ندارد.

با وجود این، لایبنیتس نظریه اوکازیونالیسم را نیز با دلایلی عمدتاً کلامی مردود می‌شمارد. پی‌آیند منطقی اوکازیونالیسم این است که خداوند در هر لحظه با اراده خود در جهان دخل و تصرف می‌کند و از این نظر جهان بر مبنای یک طرح از پیش آماده خلق نشده است که با دقتی بی‌نظیر طراحی شده باشد. یکی از نتایج احتمالی چنین دیدگاهی، همان‌طور که لایبنیتس در پاسخ به رابرت بویل (Robert Boyle) گمان می‌کند، این خواهد بود که لاجرم جهان مخلوق جهانی ناقص است که باید به میانجی معجزه مدام اصلاح شود. این نظرگاه کاملاً در تضاد با این ایده لایبنیتسیست که جهان موجود بنا بر مشیت و قدرت الهی، بهترین جهان ممکن است [Leibniz, 2007: 259-261]. از سوی دیگر لایبنیتس می‌توانست امیدوار باشد که نظریه‌اش نسبت به ایده قرون وسطایی اوکازیونالیسم سازگاری بیشتری با علم مکانیکی پسا‌رنسانس داشته باشد.

نظریه همه‌انگهی پیشین‌بنیاد لایبنیتس به واسطه کلاس‌های درس کریستین ولف (Christian Wolff) که احتمالاً مثال‌زدنی‌ترین مدرس آلمانی زمانه خود بود، به نظریه‌ای فراگیر بدل شد. نفوذ این ایده که دیگر نام آن ایده لایبنیتسی-ولفی شده بود، تا آنجا بود که هر نظریه رقیب دیگری باید ابتدا با آن تسویه حساب می‌کرد. اما

با گذشت زمان و تاثیر روزافزون فیزیک و شیمی مدرن بر فضاها و دانشگاهی آلمان، به مرور بر تعداد هواخواهان نظریه علت فیزیکی نیز افزوده می‌شد. این تمایل روزافزون تا جایی پیش رفت که در نیمه قرن هجدهم نظریه علت فیزیکی، که دیگر با عنوان پرطمطراق «شار فیزیکی» (Physical Influx) نامیده می‌شد، رقیبی جدی برای عمارت عظیم لایبنیتیسی-ولفی شده بود.

برآمدن رقیب: شار فیزیکی

نظریه شار فیزیکی تاریخچه درازدامنی دارد که گستره وسیعی از مکتب‌های فلسفی به آن ادای سهم کرده‌اند. اما آنچه که از این نظریه در نیمه اول قرن هجدهم در آلمان درک می‌شد، نظریه‌ای در خصوص تاثیر متقابل جوهرها بود به نحوی که یک جوهر باعث تغییر در جوهر دیگری شود. ایلین اونیل در پژوهش خود نشان داده است که خود لایبنیتس بود که از منطری انتقادی کاربرد این ترکیب در فرم لاتین آن (*influxus physicus*) را به منزله یک سیستم رواج داد.

شاید لایبنیتس نام این سیستم را از دانیل استال (Daniel Stahl)، همکار معلمش، یا کوب توماسیوس (Jacob Thomasius)، گرفته باشد که در سال ۱۶۶۲، «علت فیزیکی» (*causa physica*) را به عنوان «هر علت فاعلی [موثر] مرتبط با معلول که جریانی (*influxum*) واقعی در معلول ایجاد می‌کند» تعریف کرده بود، یا ممکن است که او این نام را از سوارز (Suarez) گرفته باشد، که احتمالاً مبتکر آن بوده است (O'Neill, 1989: 29-30).

تاریخچه شار فیزیکی را هم می‌توان به سنت‌های اساطیری بازگرداند که سیلان انوار کیهانی را در تعیین سرنوشت انسان دخیل می‌دانستند، هم می‌توان آن را به مکتب نوافلاطونی بازگرداند که در آن علت نخستین در مقام واحد تحت فرآیند فیضان به خلق یا وضع موجودات پایین‌دست‌تر در این سیستم می‌پردازد، و هم می‌توان آن را به زمینه فیزیک مدرن عصر لایبنیتس که گاسندی پرچمدار آن بود بازگرداند که بر پایه آن علت نتیجه حصول تغییر در یک جسم به واسطه تاثیر (*Influence*) جسم دیگر است. با این حال به نظر می‌رسد که لایبنیتس در بحث خود تمام این سنت‌ها را در نظر دارد [O'Neill, 1989].^۱

با این حال، نظریه لایبنیتیسی-ولفی همچنان دارای جاذبه‌ها و توان‌هایی بود که برخی از فیلسوفان آلمانی را بر آن داشت تا نوعی آشتی نظری میان آن و نظریه شار فیزیکی برقرار کنند. در این میان مهم‌ترین شخصیت فلسفی، مارتین کنوتسن (Martin Knutzen)، استاد دانشگاه کونیسبرگ بود که کانت نیز در جلسه‌های درسش حاضر می‌شد. کنوتسن برخلاف عقل‌گرایان وولفی نظیر بومگارتن، مایر و گوتشد بنا داشت تا به جای دفاع بی‌چون و چرا از نظریه هماهنگی پیشین‌بنیاد روایتی جدید از آن به دست دهد که با توان‌های نظریه شار فیزیکی همخوان شود. او در جریان پژوهش‌هایش در سال ۱۷۴۵ که در کتاب *سامانه علت‌های فاعلی جمع‌بندی شد*، به این نتیجه رسید که نظریه شار فیزیکی دست کم در دو مورد استدلال‌های قانع‌کننده‌تری دارد. کنوتسن در درجه اول ادعا می‌کند که نسبت‌دادن یک نیروی تحرک (*vis motrix*) به یک عنصر بسیط، از نظر مفهومی معادل نسبت‌دادن نیرویی به آن عنصر است که چیزهای دیگر را به حرکت درمی‌آورد، و در درجه دوم [بر این ادعاست که] نفوذناپذیری جوهرهای ساده را نمی‌توان جز به منزله نیرویی برای مقاومت در برابر حرکت سایر جوهرها تصور کرد^۲ [Dyck, forthcoming: 13].

استدلال‌های کنوتسن نتیجه موشکافی در خود نظام لایبنیتیسی است. در واقع، او تلاش می‌کند تا نشان دهد چگونه با پذیرفتن اصول حاکم بر موندولوژی که بر محور تحرک درونی و نفوذناپذیری مونادها بنا شده‌اند، پذیرش شار فیزیکی اجتناب‌ناپذیر است. اینکه مونادها توان تحرک دارند معنایی جز این ندارد که با حرکت خود

چیزی دیگر، همچون هوای اطراف یا اجسام دیگر، را به حرکت درمی‌آورند. همچنین اینکه موناها نفوذناپذیرند معنایی جز این ندارد که مونا در برابر حرکت سایر اجسام که قصد اشغال کردن فضایش را دارد، مقاومت می‌کند، و بدیهی‌ست که این به معنای ضرورت تاثیر و تاثر میان جواهر است.

اما بی‌گمان مهم‌ترین شخصیتی که با گسست کامل از نظریه هماهنگی پیشین‌بنیاد به دفاع از نظریه شار فیزیکی پرداخت، کریستین اگوست کروسیوس (Christian August Crusius) بود. کروسیوس در اثر اکنون مهجور خود در سال ۱۷۴۵ با عنوان *الگوی حقایق ضروری عقل بی‌هیچ محافظه‌کاری‌ای جهان را یک شبکه علی متقاطع بین چیزها در نظر گرفت که محصول بنیادهای واقعی است*. منظور او از بنیاد (Ground) هر چیزی‌ست که بتواند چیزی را پدید آورد یا تغییر دهد. از این جهت بنیاد همان علت در معنای وسیع کلمه است. او سپس بنیادها را به دو دسته موثر (Efficacious) و ناموثر (Inefficacious) تقسیم می‌کند. بنیادهای موثر علت‌هایی هستند که موجب پدیدآمدن یا تغییر چیزهای دیگر در جهان می‌شوند؛ این مشابه همان چیزبست که در مفهوم متداول علیت فیزیکی نیز وجود دارد. اما بنیاد ناموثر، توانش یا نیروبست که وجود یک چیز را ممکن می‌سازد. به این ترتیب می‌توان به این دسته اخیر بنیاد وجودی (Existential Ground) نیز گفت. این مساله از این جهت اهمیت دارد که کروسیوس در طرح مبتکرانه خودش نوعی علیت غیرفعال را نیز می‌گنجد که مبنایی برای ممکن‌بودن چیزها تدارک می‌بیند. نمونه بلافاصله‌ای که او برای چنین بنیادهای وجودی لحاظ می‌کند، فضا و زمان است. به این ترتیب علیت موثر نیروبست که در زمان و مکان جاری‌ست، اما علیت ناموثر خود زمان و مکان است که وجود چیزها را ممکن می‌سازد [Watkins, 2005: 83-85].

به‌سختی می‌توان تاثیر سرنوشت‌ساز این صورت‌بندی را بر فلسفه کانتی نادیده گرفت. کروسیوس با گسست کامل از فلسفه لایبنیتسی-ولفی تلاش کرد تا نشان دهد چگونه می‌توان هم از یک سو علیت را بر مبنای صرف وجود چیزها در جهان ثابت کرد و هم از سوی دیگر طرحی قانع‌کننده برای مبنای انتولوژیک زمان و مکان (که فلسفه لایبنیتسی-ولفی منکر آن است) درانداخت. اما مساله مهم‌تر این بود که کروسیوس تلاش کرد تا صورت‌بندی نوآورانه‌ای برای مساله دشوار نفس-بدن ارایه دهد. در طرح او نفس ضرورتاً باید در مکان قرار می‌داشت و ضرورتاً باید در کنش و واکنش با بدن قرار می‌گرفت. از آنجا که هر حرکتی حرکت دیگری پدید می‌آورد، حرکت‌های ناشی از تحریک حواس نیز موجب حرکت نفس می‌شوند و بازنمایی آنها در نفس به حرکت نفس می‌انجامد که به نوبه خود می‌تواند موجب حرکت بدن شود. اینکه این فرآیند چگونه محقق می‌شود پرسشی است که کروسیوس همچون بسیاری از هم‌نسلان خود به نیروبی رازآمیز که فقط با مشیت خداوند ممکن شده است، حواله می‌دهد [Watkins, 2005: 93-94].

کانت جوان رویاروی نظام لایبنیتسی-ولفی

برای کانت جوان از همان آغاز که در دانشگاه هرتسوک آلبرشت کونیسبرگ آغاز به تحصیل کرد، علیت مساله‌ای درخور اهمیت شد. از آنجا که مهم‌ترین استاد دانشگاه کونیسبرگ در آن مقطع کنتوتسن بود و مساله علیت گرانیگاه فلسفه او بود، طبیعی بود که کانت جوان نیز به موضوع علاقمند شود. کانت در اواخر دهه ۱۷۴۰ تا نیمه اول ۱۷۵۰ بیش از آنکه به فلسفه محض بپردازد، درگیر نوعی خوانش علمی-منطقی از نظریه‌های فیزیکی عصر خودش بود. از همین رو، بخش مهمی از نوشته‌های آغازین او متن‌هایی علمی در خصوص پدیده‌های فیزیکی نظیر باد، آتش، چرخش زمین و زلزله بودند، اما در این بین او ناچار بود مسایل عمومی فلسفه طبیعی

نظیر حرکت، نیرو، فضا و زمان و نسبت جوهرها با یکدیگر را نیز بررسی کند که این موضوع درگیری او با متافیزیک فلسفی را اجتناب‌ناپذیر می‌کند.

نخستین متن کانت که درآمد حضور او در جامعه علمی زمانه‌اش بود، متنی در رویارویی مستقیم با فلسفه دکارتی و لایبنیتیسی، با عنوان *تاملاتی در برآورد حقیقی نیروهای حیاتی* در سال ۱۷۴۷ بود که با هدایت و تشویق کنتسن نوشته شد. در این متن کانت با برشمردن نقطه‌های مثبت و منفی فلسفه دکارتی و لایبنیتیسی در پی آن بود تا راهی برای نوعی مصالحه در موضوع منشا نیروها میان اجسام بیابد. کانت از این رو که منشا حرکت اجسام را عنصری خارجی قلمداد می‌کرد، هم‌رای دکارتی‌ها بود، اما از آن سو، در این نکته که می‌توان علاوه بر نیروی خارجی امکان نوع دیگری از نیرو با منشا درونی را نیز به منزله عامل حرکت در نظر گرفت، با لایبنیتس و موندولوژی‌اش همدل بود. با این حال او آشکارا و قاطعانه در برابر خوانش ولف و ولفی‌ها از لایبنیتس ایستاد.

از نظر ولف و پیروانش استناد به موندولوژی لایبنیتیسی این پیامد منطقی را در پی داشت که منشا درونی حرکت در هر موند موجب حرکت بیرونی نیز خواهد بود. از این رو آنچه نیروی بیرونی یا نیروی حرکتی (*Moving force; vis motrix*) محسوب می‌شود لاجرم این‌همان با حرکت درونی یا همان‌طور که لایبنیتس می‌گفت نیروی فعال (*Active force; vis activa*) خواهد بود. در واقع حرکت کنشی از سوی جوهر خواهد بود. کانت در جانب مخالف ولف می‌نویسد [Kant, 2012: 23]:

«توصیف حرکت به عنوان نوعی کنش نادرست است، و در نتیجه نسبت‌دادن نیرویی با همین نام به آن اشتباه خواهد بود. جسمی که در معرض مقاومتی بی‌نهایت کوچک قرار دارد، و در نتیجه تقریباً هیچ کنشی انجام نمی‌دهد، همان جسمی است که بیشترین حرکت را دارد. حرکت صرفاً پدیده بیرونی وضعیت جسمی است که کنشی انجام نمی‌دهد، اما با این حال می‌کوشد تا کنش کند. با وجود این، هنگامی که جسم بر اثر برخورد با شی‌ای دیگر ناگهان حرکت خود را از دست می‌دهد، یعنی در لحظه‌ای که به حالت سکون درمی‌آید، در آن لحظه است که عمل می‌کند. به همین دلیل نباید نیروی یک جوهر را براساس چیزی نام‌گذاری کرد که اصلاً کنش نیست، چه رسد به اینکه گفته شود اجسام در حالت سکون کنش دارند؛ برای مثال، توپی که بر اثر وزنش بر میزی که روی آن قرار گرفته فشار می‌آورد و بدین ترتیب گویی می‌کوشد خود را به حرکت درآورد. [...] از این رو، باید نیروی یک جسم را «*vim activam*» نامید، نه «*vim motricem*».

هدف کانت در این فقره این است که نشان دهد، اگر آن‌گونه که ولفی‌ها در نظر دارند، نیروی فعال درونی این همان با نیروی حرکتی بیرونی باشد، در نتیجه جسم در حال سکون را باید فاقد نیرو دانست حال آنکه جسم ساکن با وجود عدم حرکت به اطراف خود (مثلاً میزی که روی آن قرار دارد) نیرو وارد می‌کند. این مساله مشخصاً کانت را در جانب معتقدان به شار فیزیکی (در مقابل معتقدان به هماهنگی پیشین‌بنیاد) قرار می‌دهد. با این حال، او قصد ندارد از این طریق علیه لایبنیتس موضع‌گیری کند. بلکه برعکس، همچون استاد خود، کنتسن، قصد دارد تا با آشکارساختن سوءبرداشت ولفی‌ها از فلسفه لایبنیتس، نظریه نیروی لایبنیتس را نجات دهد.

اما علاوه بر این، اهمیت این موضع در آن است که کانت می‌تواند با استناد به آن، نظریه‌ای قابل دفاع در خصوص علیت، به‌ویژه مساله علیت در موضوع بحران‌ساز نفس-بدن، ارائه دهد.

هنگامی که نیروی ماده نه به حرکت، بلکه به کنش‌های آن بر سایر جواهر نسبت داده می‌شود، این پرسش که آیا نفس می‌تواند علت حرکت باشد - یعنی اینکه آیا دارای نیروی حرکتی است - به این پرسش تغییر می‌یابد که آیا نیروی ذاتی (Essential Force) آن می‌تواند رو به سوی کنشی بیرونی متعین شود؛ یعنی آیا توانایی آن را دارد که بیرون از خود بر دیگر موجودات اثر بگذارد و دگرگونی‌هایی پدید آورد [Kant, 2012: 25].

واضح است که کانت در پی خارج‌شدن از بن‌بستگی است که عقل‌گرایی ولفی پیش پای نظریه شار فیزیکی قرار داده است. طبق نظر ولفی‌ها، اگر شار فیزیکی صادق باشد، نفس باید بتواند علت حرکت بدن، و بدن نیز علت حرکت نفس باشد. تنها در این صورت است که می‌توان به تاثیر متقابل جواهرها باور داشت. عقل‌گرایان ولفی به خوبی می‌دانستند که چنین امری با توجه به تمایز ذاتی جوهر نفس و بدن تا چه اندازه دور از عقل سلیم می‌نماید. اما کانت دام عقل‌گرایی را در اصرار آنها بر این‌همانی نیرو و حرکت می‌داند. از آنجا که آنها هر نوع نیروی جوهری را این‌همان با نیروی محرک در نظر می‌گرفتند، می‌توانستند چنین ادعایی کنند، اما کانت در خلال نبرد خود با عقل‌گرایان، نشان می‌دهد که حتا بر مبنای اصول فلسفی مرشد آنها، یعنی لایبنیتس، نیز چنین ادعایی منجر به سوءتفاهم فلسفی شده است.

کانت با استناد به شار فیزیکی و نیز محدوده عمل هر جوهر استدلال می‌کند که تاثیر متقابل جواهرها الزاماً در چارچوب تنگ حرکت (آن‌گونه که ولفی‌ها در نظر داشتند) معنا نمی‌یابد. همان‌طور که نیروی یک توپ ساکن بر میز زیرش نیروی حرکتی نیست، نیرویی که جواهرهایی چون نفس و بدن بر یکدیگر وارد می‌کنند نیز از جنس نیروی حرکتی نیست. از نظر کانت نیرویی را که یک جوهر بر جوهر دیگر وارد می‌کند، باید در پرتو تغییراتی که در دو جوهر رخ می‌دهد، در نظر گرفت. اما همان‌طور که اندرو کارپنتر گوشزد می‌کند «مفهوم تغییر نزد کانت گسترده‌تر از آن چیزی بود که ولف و سایر هواداران *vis motrix* در نظر داشتند. [...] بر پایه نگرش کانت، جوهر A فقط در صورتی بر جوهر B نیرو وارد می‌کند که عاملیت A وضعیت‌های درونی یا تعیین‌های B را تغییر دهد» [Carpenter, 2001: 3]. با این حال کانت برای آنکه بتواند نفس و بدن را در یک رابطه مبتنی بر شار فیزیکی قرار دهد، ناچار است تا مساله ناهمجنسی جوهری آنها را حل کند.

از دیرباز، نفس جوهری بسیط و بدن جوهری مادی در نظر گرفته می‌شد، و همین مساله بود که مساله رابطه نفس و بدن را بحرانی کرده بود. اگر کانت بنا داشت شار فیزیکی را به نظریه‌ای در بازی نفس و بدن بکشاند، باید آنها را با یک ویژگی مشترک به یکدیگر مرتبط می‌کرد. چنین بود که کانت به این نظریه آن زمان نامحسوس رسید که نفس مکانمند است. خط استدلال او با وجود ظاهر انقلابی آن ساده بود. اگر دو جوهر بتوانند بر یکدیگر اثر بگذارند، به این معناست که در شار فیزیکی قرار دارند و از این رو ضروری‌ست که تحت قوانین فیزیک قرار گیرند، و نخستین اصل فیزیک آن است که هر جوهر عاملی باید مکانمند باشد.

کانت همان‌طور که بعدتر در سال ۱۷۵۵ در رساله تبیین جدید نخستین اصول شناخت متافیزیکی نیز تاکید کرد، هرگز بنا نداشت تا نظرش در خصوص مکانمندی نفس در پرتو ماتریالیسم و فیزیکالیسم درک شود [Kant, 1992a: 39-40 1: 412]. از نظر کانت جوان با آنکه خصوصیت برجسته ماده مکانمندی‌ست، اما دلیلی وجود ندارد تا آن را در انحصار ماده بدانیم. همان‌طور که آلیسون لیواین شرح می‌دهد [Laywine, 1993: 45]:

«در واقع کانت ادعا می‌کند که نفس مکانی را اشغال می‌کند نه اساساً به این دلیل که در بدن حلول کرده است، بلکه از آن رو که می‌تواند در چیزهایی غیر از خود تغییر حالت پدید آورد. به‌اختصار، نفس به سبب فعالیت رو به سوی بیرونی که دارد مکانمند است. براساس دیدگاه

کانت، نفس می‌تواند حتی پس از جدایی از بدن نیز مکانی را اشغال کند - به شرط آنکه همچنان بر چیزی اثر بگذارد.»

به این ترتیب کانت تلاش می‌کند تا با بازخوانی لایبنیتس نشان دهد که چرا عقل‌گرایی ولفی توان کافی برای توجیه علیت را ندارد. او با تیزبینی تشخیص می‌دهد که مساله نسبت نفس و بدن رادیکال‌ترین سوپه مساله عام علیت است چرا که چنین مساله‌ای فیلسوف را قادر می‌سازد تا راه حل نهایی خود را با عطف به رابطه علی میان دو جوهر ناهم‌جنس بیازماید. به همین دلیل توجیه دقیق رابطه علی میان نفس و بدن می‌تواند حاشیه نظری مطمینی در بحث علیت بسازد.

کانت؛ له و علیه شار فیزیکی

اگرچه تفاوت موضع کانت جوان با عقل‌گرایان ولفی به اندازه‌ای است که می‌توان از یک تفاوت نظری قاطع حرف زد، با این حال، تفاوت ایده او با فیلسوفان نظریه شار فیزیکی نیز کافی‌ست تا ایده او را بدیع در نظر گرفت. همان‌طور که اریک واتکینز شرح می‌دهد، کانت موفق می‌شود تا نظریه خود را از هر دو فیلسوف بزرگ نظریه شار فیزیکی یعنی کنوتسن و کروسویوس متمایز کند.

کروسویوس مساله ناهم‌جنسی (heterogeneity problem) [میان جوهرها] را با شناسایی نیرویی خاص حل می‌کند که هم ذهن و هم بدن واجد آن هستند؛ یعنی نیروی حرکت‌دادن. کنوتسن نیز به همین شکل با این ایده آغاز می‌کند که یک جوهر ساده، مانند روح، باید توانایی حرکت‌دادن خود (یا بدنش) را داشته باشد و سپس استدلال می‌کند که در نتیجه باید توانایی حرکت‌دادن دیگر جوهرهای ساده (یا بدن‌هایی که آنها تشکیل می‌دهند یا از آنها ناشی می‌شوند) را نیز داشته باشد. در مقابل، کانت نیرو را به شکلی کلی‌تر تعریف می‌کند تا نیاز نداشته باشد نیروهای خاص مشابهی را به ذهن و بدن نسبت دهد. بلکه فقط کافی است تا هر نیروی خاصی که ذهن و بدن ممکن است داشته باشند، تا آنجا که در معنای کلی توانایی اثرگذاری بر دیگران باشند، به منزله نیرو تعریف شوند. در نتیجه، کانت می‌تواند «مساله ذهن و بدن» را با تعهد به این نکته حل کند که نفس‌ها صرفاً باید توانایی تعامل با سایر جوهرهای (بدنی) را داشته باشند؛ امری که برای موجه‌بودن صرفاً نیازمند این شرط است که نفس دارای مکان (have a location) باشد - حتی اگر نفس به مرتبه توانایی حرکت‌دادن بدن‌ها نرسد [Watkins, 2005: 108].

با آنکه رساله نیروهای حیاتی در مقام نخستین تجربه نوشتاری کانت دربردارنده علاقه او به مساله علیت بود، با این حال رساله‌ای عمدتاً علمی محسوب می‌شود که بخش عمده آن به بررسی فیزیک دکارتی و لایبنیتسی با رجوع به دانشمندان تجربی دیگر نظیر برنولی، هرمان و مادام شاتله می‌پردازد. اما مهم‌ترین اثر پیشانقدی کانت که نقشی تعیین‌کننده در صورت‌بندی بعدی آثار کانت داشت، رساله تبیین جدید نخستین اصول شناخت متافیزیکی (۱۷۵۵) [از این پس، تبیین جدید] است. کانت در این رساله در موضعی تماماً فلسفی و متافیزیکی تلاش می‌کند تا با فیلسوفان بزرگ زمانه‌اش تسویه حساب کند.

اگرچه رساله تبیین جدید کوشش فراوانی برای رد هماهنگی پیشین بنیاد لایبنیتسی-ولفی می‌کند، اما همزمان تلاش می‌کند تا خوانشی متفاوت و گهگاه متعارض از شار فیزیکی را نسبت به آنچه معاصران کانت در نظر گرفته بودند، ارایه دهد. کانت این استدلال در نظریه شار فیزیکی را که هر تغییری همواره تغییر از بیرون است، می‌پذیرد و پس از مجموعه‌ای از استدلال‌های نظری به این نتیجه می‌رسد که یک جوهر یا موناخ در بسته هرگز نمی‌تواند موجب تغییر در موناخ‌های دیگر شود، چرا که لازمه هر تغییری ایجاد تعین جدید در یک جوهر است

و از آنجا که یک جوهر پیشاپیش متعین شده است، نمی‌تواند تعیین جدیدی را بپذیرد. بنیاد استدلال او این است که اگر جوهر چنین توانی داشت، پیشاپیش آن تعیین را یافته بود و دیگر نمی‌توانست تعیینی جدید باشد. به یک معنا، لازمه تغییر ارتباط میان جوهرهاست. از این رو کانت در قضیه دوازدهم رساله به این نتیجه می‌رسد (و نتیجه خود را به منزله زیرعنوان فصل ارایه می‌کند) که «هیچ تغییری در جوهرها رخ نمی‌دهد مگر آنکه آنها با دیگر جوهرها در ارتباط باشند؛ وابستگی متقابل آنها به یکدیگر است که دگرگونی‌های حالت‌های آنها را متعین می‌کند» [Kant, 1992a: 37 1: 410]. بدین ترتیب کانت اصلی را با عنوان توالی (The principle of succession) معرفی می‌کند که مشخصاً حامی نظریه شار فیزیکی و علیه هماهنگی پیشین‌بنیاد است.

اصل توالی اساساً صورتی متافیزیکی از اصل منطقی جهت کافی لاینیتسی است که کانت به آن بنیاد تعیین‌ساز (Determining Ground) می‌گوید. کانت به این نتیجه رسیده بود که رد هماهنگی پیشین‌بنیاد در گرو کنکاش در اصل جهت کافی‌ست. در منطق ولفی، علت تغییر هر جوهر در درون خودش وجود داشت. به بیانی، یک جوهر بنا بر بنیاد درونی خود قادر به تغییر بود. اما ایراد کانت این است که چنین تفسیری ناچار است علت وجودی یک جوهر را نیز درون خودش قرار دهد. چرا که اگر جوهری به واسطه جوهری دیگری ایجاد شود، اصل درستی موناخا زیر سوال می‌رود. از نظر کانت، عقل‌گرایی ولفی که مایر و باومگارتن نیز از آن حمایت می‌کردند، ناچار به پذیرش این موضوع بود که اگر علت تغییر در درون جوهر باشد، لاجرم علت تعیین بالفعل (یا همان علت وجودی در لحظه فعلی) نیز لاجرم در خود جوهر است. اما این موضوع همان‌طور که کانت در قضیه پنجم طرح می‌کند، به‌وضوح مهمل است.

اینکه چیزی بنیاد وجودی‌اش را در درون خود داشته باشد، مهمل است. زیرا هر چیزی که بنیاد وجود چیزی را در خود داشته باشد، علت آن چیز است. بنابراین، فرض کنید چیزی وجود دارد که بنیاد وجود خود را در درون خود دارد، پس آن چیز علت خودش خواهد بود. با این حال، از آنجایی که مفهوم علت ذاتاً مقدم بر مفهوم معلول است و دومی متاخر از اولی است، نتیجه می‌شود که همان چیز همزمان هم متقدم و هم متاخر از خودش خواهد بود، که مهمل است [Kant, 1992a: 14 1: 394].

با آنکه کانت در برابر علیت درونی در مقام توضیح‌دهنده تغییرات میان جوهرها ایستادگی کرد، اما جانبی صرفاً سلبی و منفعل نداشت بلکه تلاش کرد تا نظریه‌ای ایجاد کند که خصوص علیت ارایه دهد. او به این نتیجه رسید که بنیادهای علی تغییرپذیر نیستند اما این بنیادها در نسبت با روابط امکانی و پیشامدی میان جوهرها موجب تولید تعیین‌هایی متفاوت می‌شوند. در واقع، کانت به این نتیجه رسید که جوهرها از نظر علی در رابطه با یکدیگرند، اما تغییراتی که در این رابطه میان جوهرها رخ می‌دهد نسبتی با ارتباط تعیینی خاص با علتی درونی ندارد، بلکه نتیجه تاثیر بنیادهای علی بر روابط پیشامدی (Contingent) میان جوهرهاست [Watkins, 2005: 134].

با این حال، کانت در پی آن نبود تا نسخه‌ای متداول از شار فیزیکی را بازگو کند. این موضوع را می‌توان در دومین اصلی (پس از اصل توالی) که او ذیل اصل بنیاد تعیین‌ساز قرار می‌دهد و آن را اصل هم‌وجودی (The principle of coexistence) می‌نامد، مشاهده کرد. او برخلاف کروسوس که رابطه علی میان جوهرها را به صرف وجود فیزیکی آنها تقلیل می‌داد، به این نتیجه رسید که اگرچه وجود فیزیکی جوهرها برای برقراری یک رابطه علی الزامی‌ست، اما این رابطه علی فراسوی وجود صرف جوهرها، و در رابطه آنها با یکدیگر، قرار دارد.

از آنجا که یک نسبت یک تعیین نسبی است، یعنی تعیینی که نمی‌توان آن را در یک موجود به طور مطلق در نظر گرفت، نتیجه می‌شود که نمی‌توان نه نسبت و نه زمینه تعیین‌کننده آن را براساس وجود یک جوهر، هنگامی که آن وجود فی‌نفسه فرض شده است، درک کرد. بنابراین، اگر چیزی بیش از این پذیرفته نشود، هیچ جوهری در رابطه با هیچ جوهر دیگری قرار نخواهد گرفت و هیچ تعاملی بین جوهرها وجود نخواهد داشت [Kant, 1992a: 40 1: 413].

با این حال، این مسأله‌ای نبود که صرفاً بخشی از نظورزی‌های متافیزیکی کانت پیشانقدی را شکل دهد. او در بنیادهای متافیزیکی علوم طبیعی نیز مشابه همین نظر را در برابر لمبرت اتخاذ می‌کند؛ جایی که لمبرت معتقد بود که خاصیت صلبیت (Solidity) یک جسم دلیل فضاگیری آن جسم است، اما کانت نیروی حرکتی میان جوهرها را دلیل آن می‌دانست [Kant, 2004: 209-497]. هدف اصلی کانت در این اصل آن است که نشان دهد چگونه رابطه علی رابطه‌ای خارجی‌ست که میان دو جوهر برقرار می‌شود اما نه نسبتی مستقیم با نیروهای متعین‌کننده داخلی جوهر دارد (علیه ولفی‌ها) و نه صرفاً به وجود جوهرها فروکاست‌پذیر است (علیه کروسوس و نظریه‌پردازان شار فیزیکی).

کانت نمی‌گوید که تعیین‌های رابطه‌ای غیرواقعی هستند، اما می‌گوید که درون‌زاد (Intrinsic) نیستند. او می‌گوید که تعیین‌های رابطه‌ای جوهرها را نمی‌توان از طریق صرف وجود جوهرها فهمید. [...] اگر چیزی به وجود جوهرها اضافه نشود، هیچ رابطه‌ای بین موجودات وجود نخواهد داشت. [در واقع،] یک جوهر هرگز از طریق ویژگی‌های ذاتی خود قدرت تعیین «موجودات» متفاوت از خود را ندارد. [...] برای وجود «روابط بین جوهرها»، باید چیزی از طریق عمل خدا (Act of God) اضافه شود و این عمل «آشکارا اختیاری» (Arbitrary) است و می‌تواند به دلخواه او حذف شود یا نشود [Langton, 2007: 108].

به تعبیر کانت همان‌طور که وجود جوهرها مستلزم عمل خداوند است، روابط میان آنها نیز متکی بر اصولی‌ست که خداوند خلق کرده است. قطعاً چنین روایتی به نظر لایبنتس در هماهنگی پیشین‌بنیاد نزدیک است، با این حال کانت قصد دارد برخلاف لایبنتس روابط بین جوهرها را در منطقی تماماً فیزیکی بگنجاند. کانت در رساله *مونا‌دولوژی فیزیکی* در سال ۱۷۵۶ تلاش دیگری در این راه می‌کند و قصد دارد با حفظ برخی از اصول مونا‌دولوژی لایبنتسی فیزیک مدرن عصر خود را نیز لحاظ کند. او ابتدا به سراغ عمل هر مونا‌د در حیطه اختصاصی خودش می‌رود. هر جوهری بنا بر خصوصیات خود حوزه اثری دارد که در آن تعریف می‌شود، با این حال روابط خارجی که بر مونا‌دها حاکم است (نظیر، نیرو، سرعت و علیت)، جزو ذاتی آنها نیستند بلکه اموری مکانمند هستند که در فضای بین دو مونا‌د رخ می‌دهند. بنا بر اصل فیزیکی تقسیم‌پذیری فضا، می‌توان فضا را به شکلی نامتناهی تقسیم کرد، با این حال بنا بر ایده لایبنتسی کانت جوان (که بعدها آن را رها کرد) مونا‌دها تقسیم‌ناپذیرند. در نتیجه با تقسیم فضا می‌توان عوارض خارجی یک مونا‌د، از جمله امتداد که صورت بیرونی مونا‌د است را تقسیم کرد، اما خود مونا‌د بنا بر درونیت خود تقسیم‌ناپذیر است [Kant, 1992b: 57-58 1: 481].

بنیاد واقعی در برابر بنیاد منطقی

با آنکه شاید این بندبازی کانت جوان میان لایبنتس و فیزیکدان‌های عصر خودش به نوعی آشفتگی متافیزیکی انجامیده باشد، اما آنچه که تماماً به چشم می‌آید تلاش کانت برای خارج کردن نسبت‌ها و رابطه‌های میان جوهرها از قید قوه‌های درون‌زاد و همزمان حفظ اهمیت جوهرها در مقام چیزهایی فیزیکی‌ست. کانت

هرگز بنا نداشت تا ابژه‌های فیزیکی را در قالب یک نظام منطقی ایدئال در جهان معرفی کند. او از هیچ تاکیدی بر ماهیت انضمامی این روابط فروگذار نمی‌کرد و همزمان تلاش می‌کرد تا نشان دهد که چگونه ابژه‌های فیزیکی با خصوصیت‌های منحصر به فرد تحت تاثیر روابط بیرونی خود موجب تولید تعیین‌های دیگر در ابژه‌های دیگر می‌شوند. به این معنا، جوهرهای منفرد فیزیکی به محض برقراری شرایط بیرونی تابع اصولی می‌شوند که آنها را وادار به اثرگذاری بر دیگر جوهرها کند.

با این حال کانت به خوبی می‌دانست که استدلال او در خصوص چگونگی رابطه میان جوهرها، به ویژه آنکه صرفاً در برهانی کلامی آن را به خواست و اراده خداوند حواله داده بود، ناکافی‌ست. از این رو در سال‌های بعد کوشش کرد تا این کمبود را جبران کند. رساله آغاز به کار او در سال ۱۷۷۰ با عنوان *در باب صورت و اصول جهان محسوس و معقول* یکی از گام‌های اساسی کانت پیشانقدی در این راه بود. در این رساله، کانت جوهرها را مواد جهان می‌نامد، اما معتقد به حضور یک فرم در جهان است که هم‌مرتب با عینیت ماده در ساختار جهان جاریست [Kant, 1992d: 380 §2: 390]. اما این فرم صرفاً یک صورت منطقی نظیر آنچه عقل‌گرایان سنتی در نظر داشتند نبود، بلکه موجودیتی عینی و در مقام بنیاد تغییرناپذیر جهان بود. این مساله‌ای است که کانت پیش‌تر در سال ۱۷۶۳ در رساله *کوششی در معرفی مفادیر منفی در فلسفه* با تمایزی که میان بنیاد واقعی و بنیاد منطقی لحاظ کرده بود، در نظر داشت.

رساله *مفادیر منفی* بر این ایده استوار بود که صورت منطقی جهت کافی همواره بنا بر اصل این‌همانی مستخرج از اصل عدم تناقض است. یک محمول یا مندرج در موضوع هست یا نیست. در واقع این‌همانی موضوع مستلزم عدم تناقض میان محمول‌هاست. اما اصل جهت کافی که کانت ترجیح می‌دهد آن را بنیاد متعین‌ساز بنامد بر مبنای بنیادی واقعی (و نه منطقی) نیز بنا می‌شود. در این صورت یک موضوع می‌تواند محمول‌های متناقض را به منزله بردارهای نیرویی ناهم‌جهت در خود داشته باشد. مثلاً سکون یک جسم نتیجه صفرشدن برآیندهای نیرویی‌ست که بر آن وارد می‌شود. تعمیم این امر به رابطه موضوع-محمولی، کانت را به این نتیجه می‌رساند که صورت کلی اصل علیت را نه در چارچوب اصول منطقی بلکه بر پایه همین بنیاد واقعی باید قرار داد که صرفاً به شکل تجربی (و نه منطقی) دانسته می‌شود [Kant, 1992c: 239 2: 202]. همین موضع در رساله *آغاز به کار* صورتی جامع‌تر به خود می‌گیرد و به این عقیده منجر می‌شود که تمام جوهرهای یک جهان واحد از آنجایی مختص به یک جهان واحد هستند که در رابطه‌ای ضروری با یکدیگر قرار می‌گیرند.

اهمیت سلبی هیوم و لزوم استقرار بنیاد واقعی

در همین دوره است که کانت عمیقاً تحت تاثیر هیوم قرار می‌گیرد و فیلسوف اسکاتلندی را بحرانی در برابر نظریه خود می‌پندارد. کانت در این مقطع (و نیز در دوران نقدی) بیش از آنکه هیوم را هم‌سنگری جدید در مقابل عقل‌گرایی آلمانی قلمداد کند، او را چالشی عمیق از منظری تجربی (که سخت دلبسته آن شده بود) در نظر می‌گیرد. همان‌طور که واتکینز به تفصیل شرح داده است، رد ضرورت علی در نظام فلسفی هیوم به‌سادگی می‌توانست اصول بنیادهای تعیین‌ساز کانتی را که مستقیماً بر پایه ضرورت برهمکنش جوهرهای جهان بنا شده بود، نامعتبر کند. در واقع از آنجا که هیوم رابطه بیرونی میان جوهرها را فاقد ضرورت علی قلمداد می‌کرد، بیشتر متحدی برای لایب‌نیستس بود تا کانت. به بیانی، نظریه فلسفی هیوم از آنجا که می‌توانست رابطه میان جوهرها را غیرضروری تلقی کند، با کمی اغماض، می‌توانست با نظریه مونادهای درون‌بسته که از اساس منکر

روابط بیرونی جوهرها کنار بیاید، اما با نظریه‌ای ملهم از شار فیزیکی که کانت دلبسته آن بود و بنا را بر روابط ضروری جوهرها گذاشته بود، کنار نمی‌آمد [Watkins, 2005: 160-161].

کانت از یک سو هرگز قصد نداشت تا نظریه‌ای را که آنچنان بر پایش عرق ریخته بود، کنار بگذارد، و از سوی دیگر، بنا نداشت استدلال آهنین هیوم را نیز نادیده بگیرد. به این منظور کاوشی عمیق را آغاز کرد تا بتواند راه برون‌رفتی بیابد. بالاخره کانت این برون‌رفت را با تفکیک دو نوع بنیاد که مسئول ضرورت در رابطه علی تشخیص داده می‌شوند، پیدا می‌کند. او این استدلال هیومی را می‌پذیرد که در رابطه میان دو جسم در جهان بیرونی که صرفاً به واسطه تجربه مشاهده می‌شود، نمی‌توان هیچ رابطه ضروری‌ای را تشخیص داد. در واقع، ضرورت صرفاً یک تحمیل مفهومی به توالی یک رخداد در جهان مشاهده‌پذیر است و از این رو، هیچ توجیه منطقی‌ای ندارد. این مساله را باید در پرتو این آموزه‌ای که کانت همچون دیگر فیلسوفان عصر خود به آن معتقد بود، در نظر گرفت. بر پایه این آموزه میان علت و معلول همواره یک رابطه ضروری برقرار است. صورت ساده شده این استدلال که در برهان جهت کافی آمده است، این است که اگر p علت q باشد، پس اگر p برقرار باشد، ضرورتاً q هم برقرار می‌شود.

کانت با این استدلال هیوم موافق است که چنین فرضی صرفاً در منطق صادق است و در جهان تجربی فاقد اعتبار است. اما به این موضوع نیز باور دارد که الزاماً با رد صورت منطقی علیت نمی‌توان هر نوعی از علیت را باطل دانست. در واقع، چرت جزمی کانت که هیوم آن را پرانده بود، خلط منطق در جهان واقعی بود. کانت جوان پیش‌تر یک صورت منطقی را به بنیاد نظریه‌اش تبدیل کرده بود، اما تاثیر هیوم او را به این نتیجه رساند که می‌توان بنیاد منطقی را از بنیاد واقعی جدا ساخت. بنیاد منطقی بر مبنای اصل عدم تناقض وجود موضوع را از محمول نتیجه می‌گیرد، حال آنکه در جهان واقعی نمی‌توان وجود یک چیز را از چیز دیگر استنباط کرد.

بنابراین از نظر کانت علیت در جهان خارجی صورتی از بنیاد تعیین‌ساز است که مبنایی متافیزیکی برای امکان رابطه میان جوهرها می‌سازد. در اینجا مساله اصلی رساله *آغاز به کار*، همان‌طور که از عنوانش نیز برمی‌آید، فرم جهان است. فرم یک بنیاد متعین‌کننده است که الزاماً همواره بالفعل نمی‌شود، بلکه صورتی دربردارنده روابط بالقوه میان چیزهاست.

اما ارتباط [میان جوهرها] که صورت ذاتی یک جهان را تشکیل می‌دهد، به منزله اصل تاثیرات بالقوه جوهرهایی که جهان را تشکیل می‌دهند، در نظر گرفته می‌شود. زیرا تاثیرات بالفعل به ذات تعلق ندارند، بلکه به وضعیت جهان تعلق دارند. خود نیروهای تراگذر نیز که علل تاثیرات هستند، اصلی را فرض می‌کنند که به موجب آن ممکن است حالت‌های چندین چیز، که وجود هر یک از آنها مستقل از وجود دیگران است، به عنوان حالت‌هایی که توسط یک بنیاد تعیین می‌شوند، به طور متقابل با یکدیگر مرتبط باشند [Kant, 1992d: 381 2: 390].

در اینجا به‌وضوح می‌توان درآمد نظری دوران نقدی کانت که در آن مصادیق جزئی علیت را تابع نظر هیوم اما اصل بنیادین و پیشین علیت را تابع اصول طبیعت می‌دانست، دید [Kant, 1998: 656-657 A765/B793].

با این حال اگرچه رساله *آغاز به کار* صریح‌ترین و قاطع‌ترین موضع کانت در این خصوص را آشکار می‌کند، نخستین جایی نبود که کانت صورت‌بندی خود را طراحی کرد. همان‌طور که پیش‌تر ذکرش رفت، رساله *مقادیرو* منفی که احتمالاً نخستین واکنش کانت به تاثیر هیوم بود، با تفکیک میان بنیاد منطقی و واقعی گام‌های نخستین او بودند، اما علاوه بر آن، کانت در سال ۱۷۶۶ در رساله *رویاهای یک بیننده ارواح* که در آن به مدعاهای سویدنبرگ پاسخ داده بود، نیز نکته‌های تعیین‌کننده‌ای در شکل‌دهی به سامانه نظری خود بیان

می‌کند. او در این رساله به‌وضوح تفاوت میان برداشت هیومی از تجربه مبتنی بر شهود هیوم را در مقابل احتجاج منطقی در صورت‌بندی علیت قرار می‌دهد [Kant, 1992e: 356 2: 370]:

«محال است که عقل هرگز بتواند دریابد چگونه چیزی می‌تواند علت باشد یا دارای نیرو گردد؛ زیرا چنین نسبت‌هایی را تنها می‌توان از تجربه به دست آورد. قاعده عقل ما تنها بر قیاس گرفتن امور از حیث این‌همانی و تناقض حکم می‌راند. اگر چیزی علت باشد، در این صورت چیزی دیگر به واسطه آن وضع می‌شود؛ با این حال، میان این دو چیز هیچ‌گونه ارتباطی مبتنی بر توافق وجود ندارد. به این دلیل، اگر از نگرستن به همان چیز به منزله علت سر باز زنم، هیچ تناقضی پدید نخواهد آمد؛ زیرا در این فرض که با وضع چیزی، چیز دیگری منتفی شود، هیچ تناقضی نیست. از این رو نتیجه می‌شود که اگر مفاهیم بنیادین چیزها همچون علیت، نیرو و کنش از تجربه به دست نیامده باشند، به کلی دل‌بخوایی‌اند، و نه قابل اثبات‌اند و نه قابل انکار.»

کانت در این بند که مربوط به نوشته‌های پیشانقدی‌اش است، اما طنین واضح دوران نقدی را در خود دارد، بر این باور است که هر نوع بحثی در خصوص قوانین عام طبیعت از جمله علیت، مادامی که در آزمون تجربی قرار نگرفته باشند و صرفاً بر پایه نظورری‌های عقلانی توجیه شوند، فاقد اعتبار صدق هستند. اما این به معنای آن نیست که مبنای انتولوژیک این قوانین را صرفاً به نوعی وهم سوپژکتیو تقلیل دهیم. بنیاد چنین قوانینی را اگر با رجوع به بنیاد واقعی تعیین‌ساز در نظر بگیریم می‌توانیم ضرورتی متافیزیکی برای آن در نظر بگیریم؛ ضرورتی که اگر با خلط میان بنیاد واقعی و منطقی به شیوه عقل‌گرایان سنتی لحاظ شود، به شکل اجتناب‌ناپذیری گرفتار ایراد هیومی می‌شود.

پرتوافکنی بر مناقشه‌های دوران نقدی

مشهورترین صورت‌بندی کانت از علیت در دوران نقدی او را می‌توان در تمثیل دوم و سوم از تمثیل‌های تجربه دید که فصل‌هایی بسیار مشهور از بخش تحلیل اصول در نقد عقل محض هستند. اما پیش از پرداختن به آنها بهتر است صفحاتی به عقب برگردیم و چالش کانتی در خصوص علیت را در بخش تحلیل مفهوم‌ها بررسی کنیم. کانت در این بخش به‌صراحت اعلام می‌کند که مفهوم علیت زمانی طرح می‌شود که چیزی همچون B ضرورتاً و بر مبنای یک قاعده مطلقاً جهان‌شمول از پی چیزی همچون A بیاید. کانت بلافاصله تأکید می‌کند که چنین مساله‌ای هرگز از طریق استقرای تجربی، یعنی از استخراج قاعده‌ای عام از مصادیق جزئی تجربی به دست نمی‌آید [Kant, 1998: 223 B124]. چالش بزرگ در اینجا مساله ضروری علیت بر طبق یک قاعده مطلقاً جهان‌شمول است.

اتفاق نظر رایج میان مفسران کانت این است که این بند پاسخی اولیه به ایراد هیومی است که در تمثیل دوم تبیین می‌شود. تمثیل دوم کانت بر این اصل محوری است که علیت شرط تجربه توالی‌های تجربی است. همان‌طور که واتکینز اشاره می‌کند، پاسخ کانتی به ایراد هیومی مستلزم «ضرورت ابژکتیو» مساله علیت است که نه فقط در تمثیل دوم بلکه در تمثیل سوم که مبتنی بر اصل هم‌وجودی چیزهای جهان است، بسط می‌یابد [Watkins, 2010: 99]. با این حال، در خوانش سنتی از کانت، نقد عقل محض پروژه‌ای معرفت‌شناختی برای تحلیل قواعد فاهمه انسانی‌ست. در چنین خوانشی، پاسخ کانتی به هیوم صرفاً افزودن نوعی شرط ترکیبی پیشین به تحلیل هیومی است. اما در این صورت چگونه می‌توان ضرورت ابژکتیو بر مبنای یک قاعده جهان

شمول را (که کانت در بنیادهای متافیزیک علوم طبیعی بر قواعد دینامیک فیزیک نیز قابل اطلاق می‌داند) صرفاً در ساحتی معرفت‌شناختی درک کرد؟

پاسخ واتکینز به مساله آن است که کلید حل این مشکل عبور از مفهوم رویدادمحور علیّت در فلسفه هیومی و بازگشت به مفهوم بنیاد واقعی و قدرت علی در دوران پیشانقدی است و به این ترتیب می‌توان نظام کانتی را به منزله پیوستاری از دوران پیشانقدی تا پسانقدی در نظر گرفت [Watkins, 2010: 99]. اما در مقابل تویباس هنشن (Tobias Henschen) اگرچه این دستاورد واتکینز را می‌پذیرد که علیّت را باید در چارچوب نظریه قدرت علی درک کرد، این ایراد را مطرح می‌کند که توجه واتکینز به دوران پیشانقدی، به‌ویژه تاکید او بر مساله بنیاد، در تضاد آشکار با روح حاکم بر نقد عقل محض، به‌ویژه تحلیل کانتی از مقولات قوه فاعله، است. از نظر هنشن علیّت را همچنان باید یکی از مقولات استعلایی فاعله در نظر گرفت [Henschen, 2014: 23].

به نظر می‌رسد مساله مورد مناقشه در اینجا بازنگری در پلی‌ست که فلسفه پیشانقدی کانت را به دوران نقدی او پیوند می‌زند. این موضوع را می‌توان با رجوع به هدف فلسفی کانت در انتقال هستی‌شناسی به معرفت‌شناختی که خود او آن را نوعی انقلاب کپرنیکی می‌نامد، جست‌وجو کرد. در انقلاب کپرنیکی کانت، هدف اصلی از میان برداشتن هستی‌شناسی به بهانه عدم امکان شناخت از شی فی‌نفسه نبود، بلکه نوعی واژگون‌سازی روش‌شناختی برای کشف قواعد طبیعت به یاری قواعد فاعله بود. در واقع، هدف او این است که به یاری آن چیزی‌ست که می‌شناسیم، آن چیزی که از دسترس ما خارج است را بشناسیم. از این نظر، قواعد فاعله صرفاً بازتابی از آن چیزی‌ست که جهان بیرونی را قاعده‌مند می‌کند.

ما هرگز به چیزهای فی‌نفسه در جهان بیرونی دسترسی نداریم، اما این به معنای آن نیست که نوعی گسست هستی‌شناختی میان ما و جهان وجود دارد. جهان خارجی به تجربه درمی‌آید و ما بر مبنای صورت‌های شهود، قوای فاعله و مداخله قوه تخیل این جهان را می‌شناسیم، بنابراین چیزی در جهان وجود دارد که همساز با تجربه‌کردن ماست. اگر ما مطلقاً نمی‌توانستیم جهان بیرونی را تجربه کنیم، اساساً نمی‌توانستیم از چیزی به نام تجربه حرف بزنیم. تجربه‌ورزی اگرچه مبتنی بر قواعد قوه فاعله از جمله تمثیل‌های تجربه است، اما این موضوع که چنین قواعدی با نمودهای بیرونی در جهان طبیعی سازگار است، حاکی از آن است که اطلاق چنین قوانینی، از جمله قانون علیّت، به جهان طبیعی واجد سطحی عمیقاً هستی‌شناختی است. بنابراین وقتی کانت در تمثیل دوم اذعان می‌کند که هر رویدادی علتی دارد، صرفاً در سطحی معرفت‌شناختی به یک مفهوم سوپزکتیو اشاره نمی‌کند بلکه قانونی کلی را در نظر دارد که در نتیجه سازگاری فاعله با قانون جهان‌شمول طبیعت جاری است. در این صورت مساله‌ای که اینجا باقی می‌ماند آن است که اگر چنین باشد، آیا این ایراد هیومی که کشف علت‌های موضعی مساله‌ای پسینی و وابسته به تجربه علی هستند، شکافی شناختی میان علیّت در مقام یک مفهوم عام و علیّت در مقام یک قانون جهان‌روا ایجاد نمی‌کند؟

مفسران کانت غالباً علاقه دارند تا با جداکردن این دو گزاره از درگیرکردن بیش از اندازه کانت با هیوم پرهیز کنند، اما اخیراً جیمز هاتن (James Hutton) بر این موضوع انگشت گذاشته است که هر دوی این گزاره‌ها در واقع شیوه‌های متفاوتی از بیان یک گزاره هستند که در اثر یک سوءتفاهم تفکیک شده‌اند. بنا بر نظر هاتن، خوانش آسان‌گیر از نظریه علیّت کانت (با این مضمون که هر رویدادی علتی دارد)، تعارضی با خوانش سخت‌گیرانه از کانت (با این مضمون که هر رویدادی تحت قانونی جهان‌شمول رخ می‌دهد) ندارد. به تعبیر هاتن مفهوم علیّت پیشاپیش واجد نسبت قانون‌بنیاد علیّت است. در واقع، نزد کانت این مساله که علیّت بر طبق قانون جهان‌شمول عمل می‌کند، یک این‌همان‌گویی تحلیلی است، و از این نظر گزاره اول پیشاپیش گزاره

دوم را در خود دارد [Hutton, 2021: 25] این دستاورد فکری به ما کمک می‌کند تا طرح استعلایی کانت را بدون آنکه درگیر تمایز پدیدار و شی فی‌نفسه شویم، در ساحتی هستی‌شناختی پیگیری کنیم. به این معنا، علیت بر طبق قانونی جهان‌شمول در سازگاری قوانین فاهمه و قوانین طبیعت جاری است و به این معنا، هر رویدادی در جهان علتی دارد و اگرچه چند و چون این علت به میانجی تحقیق تجربی به دست می‌آید، اما این علت هرچه که باشد، بر مبنای قانونی جهان‌شمول عمل می‌کند.

نتیجه‌گیری

اگرچه پرداختن مفسران به دوران نقدی کانت، با توجه به اهمیت دوران‌ساز این دوران در تاریخ فلسفه، امری بدیهی‌ست، اما اگر این توجه بیش از اندازه به غفلت از آثار اولیه او منجر شود، خسارت‌های تفسیری بزرگی به بار می‌آورد که ابهام‌ها در مفاد فلسفی همین دوران نقدی را نیز افزایش می‌دهد. بحث‌های بی‌شماری که بر سر مساله علیت به‌ویژه در بخش تمثیل‌های تجربه از کتاب نقد عقل محض درگرفته است، در برخی موارد نتیجه همین غفلت است. بخشی از این موضوع به این نکته نیز بازمی‌گردد که مساله علیت در نقد عقل محض و به تبع آن سایر نوشته‌های بعدی کانت، با عطف به نوشته‌های پیشین کانت و بحث‌های متداول (اما اینک از یاد رفته) فلسفه آلمانی نوشته شده است، بنابراین طبیعی‌ست که کانت وقت زیادی برای تبیین اصول این مساله نمی‌کند و صرفاً در کار پاسخ‌گویی به مسایل بغرنج منتج از آن است. مثلاً آنجا که کانت در سرفصل تمثیل دوم در ویراست دوم می‌نویسد «همه تغییرات بر طبق قانون پیوستگی علت و معلول رخ می‌دهند» و سپس قانون علیت را با پذیرش اصل هیومی استنتاج می‌کند، آشکارا می‌توان این موضوع را دید. بنابراین پرداختن به مساله علیت در فلسفه پیشانقدی کانت می‌تواند گره از این دشواری باز کند.

در مقام جمع‌بندی می‌توان بحث را چنین خلاصه کرد که با بررسی متون پیشانقدی کانت در موضوع مساله علیت می‌توان به تصویری واضح‌تر از آنچه او در نظر داشت، رسید. او ابتدا تحت تاثیر کنوتسن و کروسوس، با پذیرش نظریه شار فیزیکی، تلاش کرد تا علیت را رخدادی خارجی در رابطه متقابل جوهرهای فیزیکی قلمداد کند و از این طریق در مقابل خوانش ولفی از عقل‌گرایی لایبنتس بایستد، اما به تدریج با واکاوی بیشتر موضوع به نظریه‌ای شخصی در این باب رسید که پیوندش با نظریه رایج معتقدان به شار فیزیکی کمرنگ‌تر شد. او به این نتیجه رسید که علیت را صرفاً می‌توان با تشخیص یک بنیاد تعیین‌ساز که روابط میان جوهرها را متعین می‌کند، توضیح دهد. در ادامه، او به واسطه تاثیر نکته‌سنجی‌های هیوم دریافت که این بنیاد را نباید با بنیادی منطقی خلط کند. بنیادی که او در نظر گرفته بود یک بنیاد تعیین‌ساز واقعی بود که شرطی صوری برای ضرورت علی می‌ساخت. از این نظر، علیت در مقام صورتی از بنیاد متافیزیکی، یک رابطه فیزیکی صرف میان چیزها نبود، بلکه اساساً هر نوع توالی فیزیکی را که همبستگی علی داشتند، ممکن می‌ساخت. در دوران نقدی کانت، اگرچه شاهد انتقال هستی‌شناسی به معرفت‌شناسی هستیم و کانت علیت را صرفاً مقوله‌ای در دستگاه فاهمه در نظر می‌گیرد، اما با رجوع به اصل انقلاب کپرنیکی کانت می‌توان مدعی شد که علیت در مقام یکی از شروط تجربه مستلزم آن است که عمل تجربه‌ورزی در سازگاری با قوانین ضروری و جهان‌شمول جهان نیز باشد. بنابراین می‌توان همچنان قواعد حاکم بر معرفت‌شناسی مبتنی بر فاهمه و تخیل را به وجهی انتولوژیک که قواعد جهان طبیعی را می‌سازند، پیوند داد.

تشکر و قدردانی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

تاییدیه اخلاقی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

تعارض منافع: موردی برای گزارش وجود ندارد.

سه‌م نویسندگان: میلاد روشنی پایان (نویسنده اول)، پژوهشگر اصلی (۵۰٪)؛ اصغر واعظی (نویسنده دوم)، پژوهشگر اصلی (۵۰٪)

منابع مالی: موردی برای گزارش وجود ندارد.

منابع

- Carpenter AN (2001). Kant's first solution to the mind/body problem. In: Gerhardt V, Horstmann RP, Schumacher R. KANT UND DIE BERLINER AUFKLÄRUNG. New York: Walter De Gruyter. p. 3-12.
- Dyck C (forthcoming). Power, harmony, and freedom: Debating causation in 18th century Germany. In: Dyck CW, Beiser F, Look B. The Oxford handbook of German philosophy in the eighteenth century. Oxford: Oxford University Press.
- Henschen T (2014). Kant on causal laws and powers. *Studies in History and Philosophy of Science*. 48:20-29.
- Hutton J (2021). Kant, causation and laws of nature. *Studies in History and Philosophy of Science*. 86:93-102.
- Kant I (1992a). A new elucidation of the first principles of metaphysical cognition. In: Walford D, editor. *Theoretical philosophy, 1755-1770*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 1-45.
- Kant I (1992b). Physical monadology (1756). In: Walford D, editor. *Theoretical philosophy, 1755-1770*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 48-66.
- Kant I (1992c). Attempt to introduce the concept of negative magnitude into philosophy (1763). In: Walford D, editor. *Theoretical philosophy, 1755-1770*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 201-275.
- Kant I (1992d). On the form and principles of the sensible and the intelligible world. In: Walford D, editor. *Theoretical philosophy, 1755-1770*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 371-416.
- Kant I (1992e). Dreams of a spirit-seer elucidated by dreams of metaphysics. In: Walford D, editor. *Theoretical philosophy, 1755-1770*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 301-360.
- Kant I (1998). *The critique of pure reason*. Guyer P, Wood AW, translators. Cambridge: Cambridge University Press.
- Kant I (2004). Metaphysical foundations of natural science. In: *Theoretical philosophy after 1781*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 171-270.
- Kant I (2012). Thoughts on the true estimation of living forces. In: *Kant: Natural science. The Cambridge edition of the works of Immanuel Kant*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 1-155.
- Langton R (2007). *Kantian humility: Our ignorance of things in themselves*. Oxford: Oxford University Press.
- Laywine A (1993). Kant's early metaphysics and the origins of the critical philosophy. *Atascadero: Ridgeview (North American Kant Society Studies in Philosophy, 3)*.
- Leibniz GW (2007). *Theodicy: Essays on the goodness of God the freedom of man*. Farrer A, editor. Huggard E, translator. Charleston: BiblioBazaar.
- Leibniz GW (2014). *Leibniz's monadology: A new translation and guide*. Strickland L, editor. Edinburgh: Edinburgh University Press.
- O'Neill E (1989). Influxus physicus. In: Nadler S. *Causation in early modern philosophy: Cartesianism, occasionalism, and preestablished harmony*. Pennsylvania: Pennsylvania State University Press. p. 27-56.
- Watkins E (2005). *Kant and the metaphysics of causality*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Watkins E (2010). Kant. In: Beebe H, Hitchcock C, Menzies P, editors. *The Oxford handbook of causation*. 1st ed. Oxford: Oxford University Press. p. 92-107.

پی‌نوشت

آنیل تمام این سنت‌ها را با عطف به توجه لایب‌نیٲتس مورد بررسی قرار داده و در نهایت معتقد است که لایب‌نیٲتس بیش از هر مکتب تحت تاثیر مکتب نوافلاطونی از این ترکیب واژگانی یاد می‌کند.

* این دو استدلال را می‌توان در بند ۲۸ و ۲۹ کتاب *سامانه علت‌های فاعلی* یافت. علاوه بر این کنوتسن استدلال‌های دیگری نیز دارد که بخشی از آنها در تکمیل دفاع او از شار فیزیکی هستند و بخشی دیگر در حمایت از نظریه هماهنگی پیشین‌بنیاد.